

۱۰۹ کهنهٔ عبار

طیلاً به پیشواز نیامدگان بر می خیزند
و همنهٔ مردمان عبار آلودگی می سزاید

باشندی سترِ سرخ در سیاهی و آبی در بنفش ،
با دورترین اشاره های پایداری خورشید ،

که بی نیایش ما ،

که بی آرزوی ما

که بی هوس ما ، بی لیلی فرادان تر از سبار ،

خواهد بود ، خواهد آمد

باشندی سترِ سرخ در سیاهی ،
آینده را چون گذشته به زنگ کشیدن ،
و گذشته را در حالت فراموشی بنام سپردن

ریخ ما از پایداری رنگهای تکرار است ،

ریخ ما از تدام خاک سرد است و خورشید گرم

طیلاً از نیامدگان می گویند و همنهٔ مردمان عبار می پراکنند

حسن مکارم - زمستان ۸۳

۱۱۰ - من و بیداری مستی

کردارِ مهر و آری ماه ، در دور دست ؛
شکر دی بی تابانه چشمان پر شکر ما .

یکانه ای پنهان ، بازی واژه پای نیامده را می داند
پیش زبانش ، نیایشگر آراش بی مرز کویر

مژگان بی راز آغشته ،
لبانی به بوسه دلباخته

بلندوار ، سر به بلندای پنهان سپرده
بلور کردارِ مهر و آرش ،

از ستایش محوس پای کودکی بی نیازم می سازد

زیبائی پر شکرانه اش ،

بیداری مستی من ،

بیداری من ،

من .

حسن محرابی
فرانسه بهار ۲۰۰۸
۱۳۸۶

کشور تنگای من

گفتارِ رفتگان در گوشم ،

بیداریِ کودکی در خواب می بیند .

واژگان به جشن ایستاده اند .

نواهی شادمانیِ زندگی تا فراتر می تازد .

اسبِ خون آلوده ای ، آخرین نگاه خود را

از ماه باز می ستاند .

تنها اردک برکه ، پره های خود را می تکاند .

فراتر از واژه ها ، دهان باز می ماند ،

مرز گدش ما به فراری به آسوی می اندیشد .

کشور تنگای من ، با آخرین کودک به دنیا خواهد آمد .

مرزهای کشور تنگای من از واژه ها ، دانسته ام زندگی کرد .

و تا نگاه اسبِ خونین ،

تا پره های اردک ،

تا بیداریِ کودکی ، گشوده می گردد .

مرزهای کشور من باز می شوند .

کشور تنگای من

۱۱۲ - مرزهای تجربه

واژه ای است بس دور، بس نا آشنا

این مرک که ما را می پاید .

چشماتش خفته، لبانش سبته، دستاتش محفته .

از این سوی به آن سوی می دور با یائش کوفته .

واژه ای است بس دور، بس نا آشنا،

این هیچ که ما را می سازد .

مرز یائش سبته، فریادش خفته، دشتش محفته

با سری آشفته از ما می گریزد .

واژه ای است بس آشنا، بس نزدیک،

تجربه زندگی که ما را می فرساید .

خانه اش سوزان، جانش جاری، سرش مبر بار،

توانی روز افزون به پیش می تازد .

در تجربه زندگی جابئی نیست، نه برای مرک، نه برای هیچ ؛
در میدان سپید، اوجده ان سیاه، اوجده ان بی رنگ .

و مرک هیچ پایان تجربه زندگی است،

آشنائی است در دور، دوری است نا آشنا .

حسن معاصرین - خزان ۱۳۷۱

۱۱۳ - روزی که شب بود .

سگر دانسته بودم که تنهائی در درازنای شها

چاره - دردِ غمهایِ دیرین من است ،

از همان غمت ، به جایِ حذای ،

تنهائی را می پرستیدم .

سگر دانسته بودم که غمهایِ دیرین من ،

پیوسته دنبالهٔ غمهایِ نیاکان است ،

از همان غمت .

غمهایِ نیاکانم را دانه ، دانه می مکیدم .

سگر دانسته بودم که سکوتِ نیاکانم ، مرگِ را پنکان می دارد .

که مرگِ ناشناخته ترین کشفِ آدمیان است

که مرگِ بزرگترین افتراقِ آدمی است ،

اینهمه دستِ آوردِ آدمی را نمی ستودم .

در اینجا به تنهائی مرگِ را می چشم ، چون درمانی از زنجیرهٔ غمهایِ پیران ،

بیهوده نیست که شمعِ نمادِ آدمی شد ،

از همان روز که شب بود .

نیاکان من
کجا می
باشند

۱۱۳۳ مرزهای تجربه

واژه ای است بس دور، بس نا آشنا

این ترک که مارا می پایید .

چشماتش هفته، لبانش سبزه، دستانش هفته

لذاین سوی به آن سوی می دور با یاتش کوفته .

واژه ای است بس دور، بس نا آشنا،

این هیچ که مارا می سازد .

مرزهایش سبزه، فریادش هفته، دشتش حنه

با سری آشفته از ما می گریزد .

واژه ای است بس آشنا، بس نزدیک ،

تجربه زندگی که مارا می فرساید .

خانه اش سوزان ، جانش جاری ، سرش مریبار ،

، توانی روز افزون به پیش می تازد .

در تجربه زندگی جایی نیست ، نه برای ترک ، نه برای هیچ ؛
در حدال کسبه ، او صدان سیاه ، او صدان بی زندگی

و ترک هیچ پایان تجربه زندگی است ،
آشنائی است در دور ، دوری است آشنائی .

حسن عطاری - خزان ۱۳۷۱

۱۱۴ - تمام خواجه شد

نام پدر انم را یک بیست خواجه آموخت
و بر هر بوته گل نامی می نهم یکگانه ،
هر مشک را با نامی دیگر می خوانم
و شانه ها را ، جدای از هم ، از بر خواجهم کرد .

روزی ، ذره به ذره ،

نورهای جان را ، از آب شد تا به اشک خواجهم شمرد ...

یک ، دو ... ده هزار و نود و دو ...

و به چشمان همه مرغان بیان ،

در برکه های نزدیک تمام مردابهای تاریخ

خیره خواجهم شد .

روزی همه را خواجهم دانست ،

آنگاه ، گذشته را سپید زینت خواجهم زد و آینه را سرخ

آهن روز "نینه" را خواجهم گشت و
تمام خواجهم شد ، تمام .

۱۱۵ - آخرین عاشق

در خانه من رودی بسور ، در کوی مادریائی بر خاطره ،
و در شهر اقیانوسی آشفته نهفته است .

هستی در ای زمان ، هستی در ای زمان
تنها در چشمانِ آخرین عاشق می درخشند .

در خانه من بوته ای اطلسی ، در کوی مادر چنانی از نارنج
و در شهر باغی پر عطر نهان است .

هستی در ای زندگی ، هستی در ای درک
تنها در چشمانِ آخرین عاشق می درخشند .

در خانه من واژه ای گرم ، در کوی مادرانه ای از رقص ،
و در شهر اسطوره ای در دور حفته است .

هستی تبلور آرزو ، هستی تبلور لذت
تنها در چشمانِ آخرین عاشق می درخشند ،
خانه من ، کوی مادر شهر ، آخرین عاشق
آی آخرین عاشق .

صنایع دستی
۱۳۹۱

۱۱۵- بیه‌سنگی و تداوم باران

ساده، ساده،

باران بر شاخسارهای بیه‌مغز ،
و عبور آب از ریشه تا آخرین برگ ،
و در درمی دوباره بر بستر رودخانه ای پنهان .

خشکسای کویری در دور دست ،
تداوم باران را از یار خواهد برد ،

چنان که مردک آوازهای همیشه نیاکالش را ..

تا دردن ساده اش با ،

بارخشک کویری .

با تداوم باران بر بیدهای مغز ،

پسوندگی دوباره بیاید .

فرمان ستارگان دور دست ،
در چشمان فردیبه از دردش کشیده می شود
و سر نه سیاه نزدیک فریاد عبوری تا دور دست .

مرد می خوابد و جان به راهی دیگر می رود ...
از تداوم باران تا بارخشک و سنگ های آسمانی

حسن نصاری - خزان ۱۳۸۴

سنگ کویری در پای خاطرهای از یار رفته ...

مزارابی های هست و بیه‌سنگی .

راه پیمایان وادی دور دست،

این مسافران همیشه

در کوبلار خویش نور ندارند و سکوت

چمنهای اتفاق را بندر عشق باشندند،

کوههای تنهایی خویش را برف خستگی پوشانند

جان حسنه پر دانمکان را نوازش کردند

و در همان کودکی را از سوز باد سحرکی باشندند

راه پیمایان وادی دور دست

واژه های روشن لب را

در رستان نان شب ندارند

سکوت را پر پرواز بسته

دستارگان را چون رانه های اناری پر هستند

راه پیمایان وادی دور دست،

به استگای واژه راه رکنند

نار باختگان شدند بی خیال

حاطر خویش را بالودند و دست از فزایش کشند

و شرفای زمان را با ترانه های بلوری خویش زدودند

حسن خانی تبریز
ژوئن ۱۳۷۱

دینار آسمان را در باره باز شاخته
مادران خویش را نوازش نام نازند
و در کوبلار خویش نور ندارند و سکوت